

قصه‌های جوادیه دکتر سیدخلیل

خاطرات مرتبط به سکونت در محله جوادیه در فاصله سال های ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۷

اتفاق افتاده و همگی مبتنی بر واقعیت و مشاهدات میدانی است

سعید سعیدی

در اتاق محقر یکی از خانه‌های بر خیابان که در بیست‌متری جوادیه قرار داشت، هر روز عصر پزشک انسان‌دوست متبحری منتظر پذیرش بیمارانی بود که ملجاء دردهای خویش را در وجود این پزشک شریف جستجو می‌کردند. او که سید نجیبی به نام دکتر سیدخلیل بود تقریباً تنها پزشک جوادیه به حساب می‌آمد و اینارگرانه زرق و برق داشتن مطب در شمال شهر را فراموش کرده و همه آنچه از دانش پزشکی داشت به هموطنان محروم خود در جنوب شهر بخشیده بود.

آن چنان دست سبکی در درمان داشت که اغلب در همان نسخه اول، مداوای مریض به سرانجام می‌رسید. مهارتش در تشخیص بیماری را حداقل در دو مورد شخصاً شاهد بوده‌ام که چگونه بدون آزمایش‌های آن‌چنانی که امروز رایج است و مخارج سنگینی را به بیمار تحمیل می‌کند، فقط با مشاهدات بالینی موفق به کشف علت بیماری شد. مورد اول آن پدرم بود و دل‌دردی که معمولاً هر سال تابستان‌ها به سراغش می‌آمد. در همان مراجعه نخست، دکتر به او توصیه می‌کند که باید حتماً سیگار را ترک نماید و اگر با ترک سیگار مشکل حل نشد نسبت به سایر درمان‌ها اقدام گردد.

پدرم ابتدا سفارش آقای دکتر را سرسری گرفت و رفت و برگشت بیماری مدت‌ها ادامه یافت. در آخرین باری که به دکتر مراجعه می‌کند، دکتر که از حافظه دیداری خارق‌العاده‌ای برخوردار بود به محض این که پدرم را در آستانه در مطب می‌بیند خطاب به او می‌گوید: «آقای سعیدی! تابستان آمد و حتماً دل‌دردت شروع شده! قبل از هر چیز، بگو ببینم سیگار را ترک کرده‌ای؟ اگر سیگار را ترک نکرده‌ای لازم نیست معاینات کنم. اگر با ترک سیگار دل‌دردت خوب نشد به مطب بیا. مادامی که سیگار می‌کشی پیش من نیا!»

غروب دم کرده تابستان بود و ما خسته از بازی در کوچه به خانه آمدیم و با پدرم مواجه شدیم که اندیشناک با جاسیگاری فلزی خود ورمی‌رفت. می‌دانستیم به دکتر خلیل مراجعه کرده و وقتی چهره متفکرانه‌اش را دیدیم به دل‌آویسمان افزوده شد. او که نگرانی ما را دید لب به سخن گشود و ضمن گفتن آنچه در مطب بر او رفته بود مصمم و به جد گفت دیگر سیگار نخواهد کشید. ناباورانه این که ترک سیگار همان و زائل شدن بیماری همان!

دومین مورد که از قوه تشخیص بیماری توسط دکتر سیدخلیل سراغ دارم در مورد یکی از خواهرانم است که در اثر بیماری ناشناخته‌ای به شدت نحیف شده بود. پس از چندین بار مراجعه، بهبودی چندانی حاصل نشد. در آخرین مراجعه، پدرم در نهایت استیصال و از آنجا که از رنج کودک در عذاب بود اندک درشتی به خرج می‌دهد و دکتر را خطاب می‌کند که چرا درمان مؤثر واقع نمی‌شود؟ دکتر در نهایت خویشتنداری و با درک شرایط روحی پدرم، بدون هیچ تعبیر و سرزنش، گلایه او را گوش داده و در نهایت ابراز می‌دارد: «آقای سعیدی، من می‌خواستم درمان را تا آنجا که ممکن است با کمترین هزینه انجام دهم. حال که این‌گونه نشد آیا توان خرید دو آمپول گران‌قیمت را داری؟» پدرم می‌گفت که هنوز کلام دکتر در میان هوا بود که مطلب را گرفتم و گفتم: «بنویس! بنویس آقای دکتر و این بار غمی که ما را خسته و فرسوده کرده از خاطر بگیر و در مورد هزینه هم نگران نباش که ما فقیران، آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم. زیرا روزی مقرر است و در قبال آن گنج زری که به توانگران داده‌اند به ما هم از در لطف، گنج قناعت را داده‌اند و با مسکنت، پادشاهی می‌کنیم. البته از پرتو قناعت، اندوخته‌هایی برای روز مبادا در اختیار داریم تا بدان تکیه نکنیم.»

گنج زر، گر نبود گنج قناعت باقیست آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد القصه با تهیه آمپول‌ها و تزریق از طریق سرم، کم‌کم آثار بهبودی هویدا شد و بیماری به کلی از بین رفت.

من در ذکر این دو خاطره، معترف به «سبب» دار بودن سواد و دانش دکتر سیدخلیل هستم و باورمند به این که درمان‌هایی که او انجام می‌داد صرفاً بر اساس تشخیص پزشکی و اسباب این جهانی بودند و به هیچ وجه خرافه و خرق عادت در آن‌ها راه نداشتند. اما ملاحظه‌ای نیز دارم و البته در شرح آن هم تا حدی ناتوانم. واژه و مضمونی برای توصیف ندارم، جز آن که بگویم بر فضا و محیط حاکم بر آن زمان جوادیه، یک نوع نظر و نگاه «بی‌سببی» و آن‌جهانی نیز سطره داشت که بعضی مضایق و گرفتاری‌ها

به سادگی رفع و رجوع می‌شد؛ تو گویی سقف ملکوت

در جوادیه پایین‌تر و در دسترس‌تر از جاهای دیگر بود.

به هر روی، جای پای خدا در مناسبات و رویدادهای

آن روزها در جوادیه، خیلی محسوس بود. خدای آن

روزهای جوادیه، خیلی خیلی دور نبود، بلکه خیلی

خیلی نزدیک بود.

ویکتور هوگو می‌گوید: «برای اثبات وجود

خدا هزار دلیل لازم نیست. یک پرند کوچک

که زیر پل نغمه‌سرای می‌کند برای اثبات

وجود خدا کافی است.»

عکس تزئینی است

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد دوباره شروع کند: استرس، فشار عادت یا شاید هم به این نتیجه رسید که در ۶۱ سالگی دیگر برای ترک کردن خیلی دیر است. احتمالاً با او موافق بودم، هرچند حالا ۶۱ سال دیگر سنی نیست. چند بار دیگر تلاش کرد ترک کند، اما هیچ‌کدام بیشتر از یکی دو روز طول نکشید. لیساً به من می‌گفت که مامان ۱۸ ساعت لب به سیگار نزده است. سپس وقتی مادر زنگ می‌زد صدای جرقه‌فندکش را می‌شنیدم و بعد از آن صدای نفس خشنش را در حالی که می‌گفت «چه خبر، مهربان؟» آخرین سیگارم را در یکی از کافه‌های فرودگاه شارل دوگل دود کردم. صبح روز چهارشنبه، سوم ژانویه ۲۰۰۷ بود و با این که من و هیو قرار بود در لندن هواپیما عوض کنیم و حدود دو ساعت توقف داشته باشیم، به نظرم رسید بهترین فرصت برای ترک است.

به او گفتم «بسیار خوب، این دیگه آخریشه». شش دقیقه بعد، پاکت سیگارم را درآوردم و همین جمله را تکرار کردم. بعداً یک بار دیگر هم این کار را کردم. «این دیگه آخریشه».

اطرافم همه از سیگارشان لذت می‌بردند: یک زوج ایرلندی، اسپانیایی‌ها، روس‌ها، ایتالیایی‌ها و حتی تعدادی چینی. با هم کنگره کوچک مشتمل‌کننده‌ای تشکیل داده بودیم: «لعتنی‌های متحد، انجمن حلقه دود». این‌ها هم‌قطارنم بودند و من داشتم خیانت می‌کردم و دقیقاً زمانی که بیشتر از همیشه به من نیاز داشتند به آن‌ها پشت می‌کردم. کاش اوضاع جور دیگری بود، اما من کم‌تحملم. وقتی آدم مست یا معتادی می‌بینم که پول گدایی می‌کند، نمی‌گویم «خدا را شکر که جای او نیست»، بلکه می‌گویم «من ترک کردم، پس تو هم می‌توانی. حالا کاسه گداییات را بکش آن طرف».

ترک کردن سیگار یک چیز است و تبدیل شدن به سیگاری سابق چیزی دیگر؛ همان چیزی که قرار بود لحظه ترک کافه به آن تبدیل شوم. بنابراین با اندکی تعلل به فندک دورانداختنی زنده و زیرسیگاری آلومینیومی کثیف و رسوب‌زده‌ام نگاه کردم. دست‌آخر وقتی بلند شدم که بروم، هیو یادم انداخت که پنج نخ سیگار در پاکت من مانده است.

«می‌خواهی بروی و آن‌ها را روی میز جا بگذاری؟» جوابش را با جمله‌ای دادم که سال‌ها پیش از زنی آلمانی یاد گرفته بودم. اسمش تینی هافمنز بود و با این که معمولاً به خاطر انگلیسی ضعیفش عذرخواهی می‌کرد، از نظر من لازم نبود انگلیسی‌اش را بهتر کند. در صرف فعل کارش حرف نداشت، اما گهگاهی واژه‌های را اشتباه به کار می‌برد. در اثر این اشتباه، معنی از بین نمی‌رفت، بلکه تقویت می‌شد. یک بار از او پرسیدم آیا همسایه‌اش سیگار می‌کشد، لحظه‌ای درنگ کرد و جواب داد «کارل... سیگار کشیدنش را تمام کرده است».

البته منظورش این بود که ترک کرده است، اما من همین جمله اشتباهش را بیشتر دوست داشتم. جمله با «تمام کردن» درست بود، در صورتی که تعداد معینی سیگار، مثلاً سیصد هزار تا به کارل تخصیص داده بودند و هنگام تولدش به دستش رسیده بود.

اگر یک سال دیرتر شروع می‌کرد یا کندتر سیگار می‌کشید، ممکن بود هنوز سیگاری باشم، اما در آن وضعیت سیگارم را تا آخرین نخ تمام کرده و سپس به زندگی عادی‌اش برگشته بود. من هم این‌طور به قضیه نگاه می‌کردم. بله، داخل آن پاکت پنج نخ دیگر کول مایلد باقی مانده بود، همین‌طور ۲۶ کارتن که در خانه مخفی کرده بودم، ولی آن‌ها اضافه بودند، خطای حسابداری. به زبان سیگاری من، دیگر آن را تمام کرده بودم.

* نویسنده نیویورکر، طنزپرداز و کم‌دین آمریکایی
منبع: سایت ترجمان

همیشه برای احتمال آتش‌سوزی یا سرقت آماده بودم و به بهترین شکل ممکن، ۳۴ کارتن را در سه جای مختلف ذخیره کرده بودم. این‌ها را «فهرست موجودی‌ام» می‌خواندم و می‌گفتم «تنها چیزی که مانع فروپاشی عصبی کاملم می‌شود فهرست موجودی‌ام است.»

مادرم درست پس از شروع شیمی‌درمانی سه کارتن کول مایلد برایم فرستاد. خس‌خس‌کنان گفتم «تخفیف خورده بود». با آن حالش باید می‌دانست من فیلتر کینگ خالص می‌کشم، ولی آن موقع نگاهی به کارتن‌ها انداختم و با خود گفتم به‌هرحال مجانی‌اند. کمی طول کشید تا عادت کنم، اما روزی که جسد مادرم سوزانده شد من برندم را عوض کرده بودم.

پدرم می‌پرسید «بعد از این همه اتفاق، چطور می‌تونی لب به آن اشغال بزنی؟» خودش سیگار کشیدن را از ۱۸ سالگی شروع کرده بود، اما وقتی من و خواهرم لیساً بچه بودیم ترک کرده بود. می‌گفت عادت کثیف و زنده است. روزی پنجاه بار این حرف را تکرار می‌کرد که البته فایده‌ای نداشت. حتی پیش از آن که روی پاکت سیگار پیام‌های هشدار چاپ کنند، هرکسی می‌توانست ببیند که مصرف دخانیات برای انسان مضر است. خاله‌ام جویس با یک جراح ازدواج کرده بود و هر وقت شب خانه آن‌ها می‌ماندم، دم صبح با سرفه‌های خشک شوهرخاله‌ام از خواب بیدار می‌شدم، سرفه‌هایی که کثیف و دردناک به نظر می‌رسید و خبر از مرگی نزدیک می‌داد. بعداً سر میز صبحانه می‌دیدم که سیگار به دست گرفته و پیش خودم فکر می‌کردم به‌هرحال او دکتر است.

شوهرخاله‌ام از سرطان ریه مُرد و چند سال بعد هم سرفه‌های مادرم عین سرفه‌های او شده بود. شاید فکر کنید که چون زن بود ملایم‌تر سرفه می‌کرد، از آن سرفه‌های لطیف بانوان. یادم می‌آید که روی تخت‌خوابم دراز کشیده بودم و با خجالت با خودم می‌گفتم «مامان مثل مردها سرفه می‌کنه».

کم‌کم احساس خجالت‌م تبدیل به نگرانی شد و آن‌وقت فهمیدم که نصیحت کردنش هیچ فایده‌ای ندارد. خودم سیگاری شده بودم، واقعا چه حرفی می‌توانستم بزنم؟ نهایتاً وینستون را کنار گذاشت و سراغ یک سیگار لایت و بعداً آلترالایت رفت. همیشه شاکمی بود که «انگار کاه میک می‌زنی. به نخ از مال خودتو بده، چرا نمی‌دی؟»

وقتی در شیکاگو زندگی می‌کردم، مادر دو بار به دیدنم آمد. دفعه اول وقتی بود که از کالج فارغ‌التحصیل شدم و دومین بار چند سال بعد بود. تازه شصت سالش تمام شده بود و یادم می‌آید که وقتی کنارش راه می‌رفتم باید یواش‌یواش قدم برمی‌داشتم. موقع سوارشدن به قطار مرتفع در هر پنج شش قدم می‌ایستاد و درحالی که نفسش خس‌خس می‌کرد و بریده‌بریده حرف می‌زد با مشت به قفسه سینه‌اش می‌زد. در اواخر عمرش، موفق شد دو هفته بدون سیگار سر کند. پشت تلفن به من گفت «این یعنی نیم ماه. باورت می‌شه؟»

آن موقع در نیویورک زندگی می‌کردم و سعی می‌کردم تصور کنم که به کارهای روزمره‌اش مثل رانندگی تا بانک، شستن لباس‌ها و تماشای تلویزیون سیار در آسپزشخانه مشغول است، درحالی که چیزی جز زبان و دندان‌هایش در دهانش نیست. آن زمان مادرم در یک امانت‌فروشی به‌صورت پاره‌وقت کار می‌کرد. صاحب فروشگاه اجازه نمی‌داد کسی سیگار بکشد، بنابراین مادرم ساعتی یک‌بار از در پشتی بیرون می‌رفت. فکر می‌کنم آنجا روی کف شنی پارکینگ به این نتیجه رسیده بود که سیگار کشیدن تجربه‌ای ساده و بی‌پیرایه است. هرگز نشنیدم که از ترک سیگار حرفی بزند، اما وقتی که بعد از دو هفته دوری از سیگار زنگ زد، می‌توانستم لحن موفقیت‌رادر صدایش بشنوم. گفتم «سخت‌ترین لحظه اول صبحه و البته بعدها وقتی که مشغول خوردن نوشیدنی هستی.»

